

از شهر قصه تا HOMELAND

منیر طه

**آفتاب از کوه سر بر می زند
ماه روی انگشت بر در می زند (سعدی)**

– من بهاره هستم مرا به یاد می آورید؟
در یک لحظه ذهنم بیست و اندی سال به گذشته پرواز کرد:
– تو از یاد نرفته ای که به یاد بیایی.
– از تورنتو آمده ام در Revue Stage بازی دارم می آید بازی مرا ببینید؟



اندام ظریف و آموخته اش گوناگونی کلام نمایشنامه را باز تاب می داد. آنهمه حرف و سخن در تاب گیسوانش می پیچید و گفتگوی چشم‌هایش به چاک گریبانش می ریخت. پاهای چابک و به فرمان ذهنش در صحن صحنه می‌غلتید. نفس‌هایش متلاطم و سر انگشتانش بازیگر چنگ در کوچ مردمی از همه رنگ.

برایم پیام فرستاد:

(!Khanoom Taha (Monir Joon
Here are some photos from last night

Thank you again for coming. It was so wonderful to see you again after all these years. You have a very special place in my heart. You are the first person who showed me the magic of theatre and performance.
.....And I'll be eternally thankful for that
Keep in touch
Bahareh

رطوبتِ چشمانم را بر گرفتم و نوشتم:

بهاره جانم، عزیزم

دیشب وقتی تو را روی صحنه دیدم سالیان سال به عقب برگشتم:

دختر خردسال و دوست داشتنی را دیدم که به همراه همبازیش سالن بزرگ تئاتر را توی مُشت‌های کوچکِ خود گرفته و با هر حرکتِ پیچ و خم اندامش تحسین تماشاچیان را می‌خرد. **همچنانکه دیشب خرید.**

تو هم در قلب من جای بسیار مخصوصی داری و من همیشه تو را دوست داشته و به تو افتخار کرده‌ام.

در انتظار بازی‌های دیگر و نام‌آوریت هستم. قدر این موهبت (gift) را بدان و هرگز از خودت مَران.

من جوابت را به فارسی نوشتم شاید این هم تمرینی باشد برای زبانِ مادری و زبانِ سرزمینت.

دوستت دارم، می‌بوسمت

منیر طه

مدرسهٔ ایرانیان را برای دورهٔ ابتدایی دایر کردم و با همکاری آموزگاران چند، آموزش زبان فارسی را در سطوح متفاوت این دوره آغاز کردیم. استقبال خانواده‌ها بی‌نظیر بود و در خور ستایش هر چند پس از مدتی به همت عجایب روزگار، که امان از روزگار، تعدادی از خانواده‌ها فرزندان خود را به حوزه‌های متفاوت به فاصلهٔ یک وجب! در چپ و راست و روبروی این مدرسه نقل مکان دادند.

کلاس‌های نقاشی بدن افزوده شد و داستان‌ها و بازی‌های متداول کودکان مانند عمو زنجیر باف و اتل متل و ... در کنار آن قرار گرفت و در برنامه‌های روز مادر در Centennial Theater به روی صحنه رفت.

بهاره از شاگردان ثابت و استثنایی مدرسه بود و سوای خواندن و نوشتن زبان فارسی که هرکودک خردسال در نتیجهٔ آموزش می‌تواند فرا گیرد، چیزی در وجودش می‌جوشید که همان در مغز من می‌کوبید و مرا به دریافت انفجار استعدادهاى فوق تصور به بهانه‌ای فرمان می‌داد.

در این میان کلاس بازیگری و نمایش هم دست به کار شده بود. خوب باید کاری کرد کارزار هرچند دشوار.

سنگ بزرگ همیشه نشانهٔ نردن نیست. با نیروی درون و پایداری برون می‌توان آن را از هر کجا برداشت و در هر کجا گذاشت. پس باید **شهر قصه** را به روی صحنه برد. **بهاره و شروین** کودکان شش ساله برای نقش اول (خاله سوسکه و آقا موشه) انتخاب شدند.

Centennial Theater هفتصد نفر را در بر گرفته و هزاران چشم و گوش را به سوی صحنه دوانده بود و جمعیت مات و مبهوت در تسلط و اعتماد به نفس این دو کودک را به دست افشانی و پای کوبی بر می‌انگیخت. آنهایی که آن شب فراموش نشدنی و کم نظیر در آنجا بودند شاهد صدق مدعای من هستند.

خاله سوسکه که با هر چرخش دامن چین در چینش دل از قصاب می‌ربود ولی زنش نمی‌شد، که با ادا و اطوار دلبرانه‌اش بقال را به دام می‌کشید ولی زنش نمی‌شد، که با هر پیچ و تاب زلف عنبر افشانش عطار را بازی می‌داد ولی زنش نمی‌شد، دست در دست آقا موشه که دمش را سرمه می‌کرد و به چشم‌های سیاهش می‌کشید، صحنه را ترک می‌کرد.

تماشاگران دست می‌زدند سوت می‌کشیدند پا می‌کوبیدند و به صحنه‌اش می‌خواندند. دوباره می‌آمد، دوباره می‌آمد و دوباره می‌آمد. از فردای آن شب هرکس مرا می‌دید سراغ این بچه‌ها را از من می‌گرفت.

بهاره یراقی این خورشید ساخته و پرداختهٔ صحنه، آن شب از کوه‌های البرز سر بر زده و انگشت جادویی و کودکانه‌اش را بر در سنگین و سحر آمیز تئاتر زده بود.

ونکوور، بیستم سپتامبر دو هزار و یازده

عصر نو